

بهشت و دوزخ

جعفر مدرس صادقی



۱

خدیجه بعد از سه چهار روز، تازه داشت راه می‌افتاد. سه چهار روز بود با دوچرخه‌ی مجید داشت تمرین می‌کرد و تازه امروز توانسته بود خودش را روی زین نگه دارد. کوچه شیب داشت، دوچرخه افتاد توی سرازیری، و مجید که پشت زین را گرفته بود از نفس افتاد و پشت زین را ول کرد. خدیجه پا نزد دسته‌های فرمان را دودستی چسبیده بود، خودش را مُحکم نگه داشت، از کنار درخت‌هایی که سر راهش بود رفت پایین و داشت می‌رسید به سر پیچ. مجید از پشت سرش داد زد نمی‌خواد بیچی! مستقیم برو! اما خدیجه داشت می‌پیچید. پیچید توی کوچه‌ی جلوی باغ و چرخ عقب سُر خورد، اما خدیجه فرمان را مُحکم نگه داشته بود و افتاد توی شیب کوچه و بیوک پدرش را از دور دید که دم در باغ بود و یک نفر را دید که از در باغ بیرون آمد و رفت به سمت ماشین.

مجید داد زد آفرین!

صدای پای مجید را شنید که داشت پشت سرش می‌دوید و خودش را رساند به او، اما دستی دراز نکرد که پشت زین را دوباره بگیرد. اولین باری بود که سر پیچ زمین نمی‌خورد. سر پیچ همیشه می‌ترسید و ترمز می‌کرد و چرخ عقب سُر می‌خورد و دوچرخه می‌خوابید روی زمین. مجید لابد داشت می‌خندید و لابد داشت چه عشقی برای خودش می‌کرد. سه چهار روز

سگدو زدن و پُشت زین را گرفتن و ول کردن و دوباره گرفتن و ول کردن تازه داشت نتیجه می‌داد. این کوچوی جلوی باغ فقط همان سر پیچ یک شیب مختصری داشت و دیگر شیب نداشت. باید پا می‌زد.

مجید گفت خیلی سرعت داشتی موقع پیچیدن. با این سرعت نیچ!

خدیجه گفت تو خودت گفتی سر پیچ ترمز نگیر!

من کی گفتم ترمز نگیر؟ گفتم مُحکم نگیر. نه این که اصلن نگیر.

نیش ترمز بگیر. تو اصلن ترمز نگرفتی. با همون سرعت پیچیدی.

پیچیدم که پیچیدم! دیدی که پیچیدم! خیلی هم خوب پیچیدم!

آره، پیچیدی. خیلی هم خوب پیچیدی. اما دیگه این جوری نیچ!

تو دلواپس منی یا دلواپس دوچرخه‌ی خودتی؟

دلواپس هر دو.

پاپا قول داده یه دوچرخه هم برای من بخره.

پاپا برای دخترها دوچرخه نمی‌خره. برای مادر من نخرید، برای تو هم نمی‌خره.

به من قول داده!

اگه پاپا ببینه سوار دوچرخه‌ای، منو می‌کُشه. برگرد!

یک ماشین بنز سیاه و سفید جلوی بیوک پارک شده بود. سه نفر از در باغ آمدند بیرون و رفتند سوار بیوک شدند. یکی‌شان شوفر خودشان بود و آن دو نفر قیافه‌هایشان معلوم نبود. دو نفر دیگر هم رفتند سوار بنز شدند.

خدیجه به پُشت سرش نگاهی انداخت و گفت منو ول کن!

مجید دستهایش را برد بالا تا نشان بدهد که پُشت زین را نگرفته است.

گفت تو خودت داری می‌ری! باور نمی‌کنی؟

خدیجه داشت خودش می‌رفت. باورش نمی‌آمد. مُحکم‌تر پا زد و از مجید دور شد. دوباره نگاهی انداخت به پُشت سرش و وقتی که دید مجید سه چهار قدم با او فاصله دارد، خیالش راحت شد. برگشت به روبه‌رو و گفت اون پاپا نبود؟ مجید آمد جلوتر و همین‌طور که داشت پا به پای دوچرخه می‌آمد، نگاهی انداخت به رو به رو. گفت دور بزن! بلدی دور بزنی؟

خدیجه مُحکم‌تر پا زد و از مجید جلو زد. گفت من دلم می‌خواد پاپا منو ببینه... من دلم می‌خواد پاپا منو ببینه...

به مجید که داشت دنبال دوچرخه می‌دوید گفت تو نیا دنبالم! تو نیا دنبالم! مُحکم‌تر پا زد. از وسط قلوه‌سنگ‌هایی که سر راهش بود رد کرد و فرمان دوچرخه را سفت‌تر توی دستهایش گرفت. داد زد پاپا!

چیزی نمانده بود برسد به در باغ. اما بنزی که جلوی بیوک پدرش بود راه افتاد رفت کمی جلوتر و بعد بیوک راه افتاد و آمد وسط جاده، یک نیش ترمزی کرد کنار بنز. دستی از توی بیوک بیرون آمد و یک علامتی به آنهایی که توی بنز نشسته بودند داد. بیوک راه افتاد و بنز هم به دنبال بیوک راه افتاد و هر دو تا ماشین توی گرد و خاکی که پُشت سرشان به هوا رفت ناپدید شدند. خدیجه مُحکم‌تر پا زد. دوباره داد زد پاپا و با صدای بلندتری رفت توی گرد و خاکی که پُشت سر ماشین‌ها به هوا رفته بود. صدای مجید از پُشت سرش می‌آمد که داشت داد می‌زد هی! کجا می‌ری؟

دوچرخه با چرخ جلو افتاد توی یک چاله و خدیجه تا آمد به خودش بجنبید، دید دوچرخه از یک طرف پرت شد و خودش از یک طرف. اولین باری نبود که زمین می‌خورد. اما اولین باری بود که به این سختی و اولین باری بود که توی این کوچوی دیوار باغ.